

چنان شنید ز جبریل شد ز جاخیزان
 چهار بگرفت از ایشان غم غدیر
 بدست باز و سجید گرفت زوت نیت
 دو مهر سید کردید از یکے مشرق
 خدای ز رو بجای بصورت این سینت
 نه بول یافت و دیگر چه خرج عشرت کرد
 غرض باسحقان میر شربت بصحا
 مرا بخلق پس ز من خلیفتم با سید
 کنون خلایق ازین و بجهت رشد
 ز خلایف چه دیدند ایستاد مملکت
 بکفتن بیک تیغ تیغ زین ازین ازین
 بدین نوات خوش اهنای جملگی کشند
 تو نیز بطریک بکار بسیارین نعمت
 تو نیز ساقا بر لشکر ازین عنوت
 بزین بر نیز ز خلق و دهان سب و
 و حضرت داود و حق و بغیر
 شی که از حق خیل خلق شد هنک
 زین اشارت خورش فلک شود ساکن
 ز هر برت از هر چه در بیکهان بسر
 سخن در ز چهره نام همین بدمت بس
 بپسند هم را بار معنی اندر کفر
 اگر چه قصه مدیخش در انر شد سید

نمود جمله اصحاب را بهم انبیا سر
 سیر بناخت در آن دشت منبر ز جها
 فر از منبر نبت اندیش ز سر اعزاز
 دوسه هوکدیا کردید از یک و جمع فراز
 بی عدایتان نویسیا که شد بان
 متکان دو پای قرقر خاک رشتتجا
 بدین ترازه دلکش سخن نمود انبیا سر
 که تا نماید احکام سر سطر ابرار
 با رب التوحید افرین بنده نوا سر
 بی اجابت کتبتند جملگی هم راز
 یسر و دان بیت به به غمی خجسته طراز
 ز هر تخمین بر سر حق سخن پسر و انر
 بی که توان خوش اهنای زن بخاش
 یک جهان می بخش و برک پدیر بیا سر
 بعشق حضرت سید رتبه و بر کماز
 یک کانه محزون اسرار معدنای عجز
 شی که خیل خلائق ز خوشدش سر باز
 بیک نشان عرش زین کند پرواز
 ز هر بعزت از هر چه در جهان ممتاز
 که بد طیفلی ذات تو هستی از آغاز
 بیند کند کردی کبر جابرا از راز
 و بیک غم تو را گفت شاعر شیراز

هارد تا که سمند فلک بگرد بجهان
خسیر شه را بر دوش خرقه زلفت

بود به یونیه و جولان و کردش و ناک و ناک
خلیل شه را بر کتف بجهت اعزازش

منکلام

المختصر منقبت امیر المومنین علیه السلام

سید

لا که مید و گذشت وقت شبستان
حکامدار در بهشت و فرشتان

ساقی کاه بدو پیام بمستان
ابدون باید سپرد ره سوسه بستان

باطل که پر ز باد با تکی شک

ساقی برده یکی بیاله بدستم
چشم ز عالم و ز آنچه هست به بستم

کار خطر جمله ننگ و نام برستم
اخو کارم شد این که من ندر پرستم

جزیت خورم از شست و باد که کارند

بالله یا ساقی چه خوب و چه زشتم
کونی این در باب باد سر شتم

من که به شتم جهان ز اهل به شتم
کلخو مجد پدید شد چه کنی شتم

شکستایه بدامن فرودم چنگ

رفت ز من طاقت و قرار سیرا سر
تا ببرد جمله عقل و هوش من از سر

خیر و بیای و در دستات کین صاحب
عقل نباید بچگرد عشق نزدیک

عقل نیرد به پیش عشق دو جو سنگ

عقل تا چند جهل این چه غرور است
یا که دل می پر است رشک بلور است

میچ ندانی خمار به ز شغور است
گو تو نمایی همان وقت سرور است

یا بفروشم و یا بزرگت سنگ

پیرمغان دوش خویش سرد تراند
عشق صنوحی بخواد و چنگ و چغانه

کار خرد پیش از دوسر و نریست زمانه
و این خرد نریست دوسر کز میانه

در راه عشقت هوش و هنک تو خرسنگ

دیر زمانه است کار زمانه بچو شیم

باده بیای و بریدام تا که به نوشم

تا بابد بر شکر عیرو د زرد کے نیک

کارش و زوگنر کجا نکار است

تبع کجش واسنے چہ ابر بہار است

یا کہ فرزند بکت بر شرا است

بن نہ ہون بلکہ نخل نیز بہار است

کارش و شریے ہن توں نہ لبر ہن

سازد در پھتہ شکل برک و ستور

از قلم رفح و زود سر لک شکر

میرد ہد ماہ نو بہ برج دو بیچکر

واردم تیغ و تن عدوت بد اختر

دگر نے چندان نما کند بر خندان

خانہ ز نور بر تیش شک جو شین

کوئے از بیکہ تیر ہشتہ بہ دمان

کشتہ بدنت اشکار سیر بنا کن

آمد خون ہیچہ چشم از سرد و نرن

نصیم در و شو ط و بر بسوہ و خوجیا

یا کہ شود باد تند خیر سبک سکر

بوسہ زخمہ شریچہ منج کر ز نادر

یا کہ ہمہ وہم محض کرد دیگر

سبقت و مرکب د اچتر رخ مدور

نیست بر پھتہ اش مگر چہ خرا لند

شاہد را ہش بختک طبع سپارم

دل دل کردم کہ و کف دل لشارم

گرچہ بود بر بیام چوخ کذارم

دیدم مدحش نیارم انکہ بیارم

یا کہ نشتم بود بہ ہفتہ او سزاند

و اے ولی اللہ وضع نفس پیمبر

اے اسد اللہ ولی حضرت داوس

کیت ز خلاق فنون و واخو کتر

با چہ زبان مدحتت سرا بیدر

با خلق ہستند و بخالق ہر نیک

فرش زمین مایہ ز ترتب راحت

عکس برین پایہ ز رفعت نجاست

ضبع سفیدایہ ز روست چہ ماہت

شام سیر سایہ ز ہوئے سیاہت

نے غاطلہ بریا بکینہ ز دم سیک

شام مدح تو خون تمایر ندیان

پایز و صفت بجای عقل مهنداران

این نردم بخت که حق بدت تو پنهان

یا که نصیرت خوانده خالق و بگردان

خاموشیم به که سره کشته بر تنک

شعر من و وصف تست غایب و چنین

مدح من و جاه تست صغیر و شاهین

نک که شایم سرافه خوش بودم این

بهر محبت ز سبک طبع کتم زین

خند و عا سدم هزاران فرسند

تا که ز بر بهار و از اثر خورم

صحرای سازد طرا نیر دیباد ربر

با و خلیت به تخت و تا جش همسر

با دحضیمت بر رخ و محنت هم بر

نالده و افغان ز دل برار و چون زنگ

شاهاشید از یقی بگرگناه است

و از خط عقیباتر بودی نامه سیاه است

لطف ترا صبح و شام دیده بره است

و المثلار کوه یا که خورده گاه است

در وصف محشریدان تو نرنند چنگ

ایضا المخر الشیخانی منقبت امیر المؤمنین علی بن ابی طالب

تفان الله انسا في خدا را یکدم تنگر

نکر از اثر عشق جان بر نردنجان اخگر

و اخگر سوختم با شاد ز با تا بس کبیر

ز سبب یازم به پیمایک دو ما غم زین و حار

از حار می نگر نشانه از جان سز این از

خدا را ساقیا پیمان پر کن دان می روشن

ز روشن نور به یکدم بطور دل بخل زن

تجلی نرد بدل تا دل نماید روی بس

با من جگر کایم الله ز حق شنید صولین

بجای بیلن بلا اید که دل او سرامت گرفتیم

علا بر خیزد در پیمان زان آب ملتمع کن

ملمع ساز جام و ساحت در امشع کن

مشع قطره در کار این دلق مرقع کن

مرقع بر قمع کن دخت ز نر ز و مبرقع کن

مبرقع کن و مرا از چشم زخم زاهد اثر

بمجم باد، پیماساقیادرجای جام سے ہیا ہو کمر برپا نمازاوانرناے و سنے	میرد، تا کہ بزدایدنرمانے ہوشم از سرے نی مکتانہ زن تا نامیرا، ہستی طے
بطراہقت میرنشانے جو میر از داور	
ہم ایدون خندانہ ساغریارو کمریہ مینا بہ پیمای کہ نا کہ بگذردہ روزہ دینا	زیناد مرہا غریک دو جام بادہ سے پیمای بدینا کمر نکیر توشہ اندر خور عقی
بغیبے کی برم ہیگھات جان تا وادی محشر	
سید شد ساقیا از زرق و سالورن ربارور زیونر بادہ تا در دل یکی اتر بیفروزم	برور پینچین در جام نہاب ربا یونر فوزم اتر دیکر رستم عشق اموزم
بیا موزم ز عشقش تا رعد از عقل بد اختر	
بکن مست و حلیم از خمار نشاء جامی ز نام و ننگ چون حاصل نکشت از ہر کافے	نجام می خوشم با اللہ خواہم ننگ و نامی بکاد دل بہ بدنامی سپس نکدارم ایامی
در ایامی بی کلام دل ز خوش نامے ترا خوشتر	
میرد، کار ہزار ایدرجان یکمخلع شد مرضع شد زین کل ہم مدور ہر مضلع شد	مخلع شد کہ از کل ساخت کلشن مرضع شد مضلع ان یکی در خس و ان دیکر مزیع شد
مزیع کلشنے در ہر کجا بد شد ہر از گوہر	
ہمانا ابرو در دین کہ مینجید بصبیح دم کہ از دم مرد ہا کے نماید زندہ در یک دم	دم علیے خرد بہ ہفتہ در اندرون دم بیک دم کشت زو خٹک کلشن تازہ خرم
کہ خرم بار جات سے بدہ ان بادہ احمر	
مرادوش ایشین در گوش ہا آمد ز شاخ کل ز بلبل رفت این معنی کہ گرز دیکشان نل	بکل می گفت از ہر حکایت ز جنین بلبل نمل دریا سے کل بخشند از یکجہر عالم کل
بکل ان جوع این عالم نہ توان داشتے ہر	
بہستان شد زمستان ہر کہ از جنہ و سوک زیونر جشنشان بر سرتارہ ستے و شوکے	

ز نور پادشاه شان هر يك يكفاز عشق منثور

ز شور پادشاه افتاده بدوشان بر تو نوش

ز منشور نشان هر يك نوانه بر لب برز

صلا از بحر قوم مینوزان از نهمها دارد

چو مفرقے در اندر شاخ کایان صلا دارد

حک از اول بنای کل با ایمان الفنا دارد

ز نغمه میدید هر کس خواهد دل جلا دارد

عنا هائے منقحے راست صوة العیض مضمیر

بهر شوئے بدید آمدن ز کاهان از مینوئے

لب لب بر باد زمین و وزان کردید هر شوئے

بگویانے کشیده از جگر هاناله شوئے

بهر مینوشت از بلبلان غایب خوش کوئے

ز شوپهائے ایشان کشته بکسر گوشه کس

ز پنهنائے عیان ناکتهایا به پاسانی

دی ساقچه ز سر کستان از کج پنهنائے

بوزراف بهال کل نکه کن نور بر تانے

بیداسانی بگرد نور که کلش ساخت نور

برتا لکعبه جز نور علی کل نشاد مظهر

بمعنی هستیش از ابتدا هستی به مرشقی

فروع نور حق جز صورت صورت معنی

بی جوامر سیدر خود نه بدنی هیچ جلالی

بهر شبی بدانش بگریه و در بر تو پکی

حیات از بدست بزد است و نام او حکما

بیر همان گفته خلق خوشبیه خویش تو

بر این گفته حکیمان جهان او برده بر ما

پاسانی نکر بر خاقت حکیدر سپین هونالک

نه توانم قبول این معنی شکل بی اسان

چنان خلقت نشد نزدنا کز داو شود مظهر

کی کافر شد نتوان ولی انجرف از من ریل

نتوان مرتضی از منطقی بر تر شمارد کس

باقدم ذات حکیدر از چه آمد پرده را بر کس

بر کس انجرف در سراج خلوتخانه اقدم

بیا انجرف برابر کو جوابی این بر ملا از کس

ز پر تو کرده عالم را پر از نوار و پر از شو

علی شمعیت هستی که هر سوید مدبر شو

شده ملوهر عالم و مرا انها شمه بشنو

رضو پر نوش از نقشها عالم شده مکنو

شنونرا نهایی که خوردن دگر و نه و اندک کز ترا	
الا الی شمع خلوت کا حق و ای مایه امکان	با امکان نامه حق ز نام نامیت عنوان
چه عنوان اوردم در مدحتی پر تو زود	زیر آن در پی خود نخواهم اینست نه آن
بغیر از آن و این هم خود پیغمبر مدحت چه سازم سر	
مکان پست نیست ایشه ز بریا بسم الله	ز زیر بابت لبم الله فراتر کز سپا بر ما
در آرزو خود خدا داد مکان کیری چه منکر	بمنزل کاهنای شمع و هم گرنه پردانه
نه آخر سر ز دانی و تقرب الی پیمت سر	
نکاح چهارم از تو نمیدک به هفت آبا	نه هفت با سه مولود از کجا که شد پیدا
بپیدانی چنه صورتی پذیرفت آدم و خوا	ز تو اگر چه سالت مدد و از ادبک بابا
ز باب نام نور هفتیت آمد مقدم	
تبارک ای وضعی قیظی و ای وی حق	که حقت کرده بر خلق دو عالم والی مطلق
ولی مطلق کز نام حق اسم تو شد شتیق	آبا این اسم شتیق صد رانامه تو نه الحق
هم الحق با چنین صاحب چنان مدحت کنم ای دنا	
نصیر نیستم تا از جهالت حقت انکارم	نکارم این و لیک داده زین در انکارم
در انکارم از این و مضطربت هم نه پندارم	نپندارم معافا الله من این معنی که مشیارم
بلو مشیارم از این کز چو من عشق دارم سر	
الاکرم رضی عنی کیشا ان چشم بنیارا	که ناهینانه بیند چشمه عالم ارارا
بیار ادلا کز خواهی بدانی شریکتارا	ز نور ترکیت جلوه ده ایر قلب شینارا
که در کینای دل بینی جمال پر تو داورا	
دی بر بند چشم شریک یک دم بچشم دل	بچشم دل نکر بر مرقضی ای از علی غافل
بخلت تا چندیت میشود تحصیل بی حاصل	پرخاصل بدل از مرقضی چشم محبت هل
بمیل این دانه در دل تا ده دهن خوش خاد شریک	

چنوائی سفلی علم و چو کلمه حکمت

ز حکمت خود نه پیمانی مجز در ذات حق شکت

شرکت تن مد جانان با خصمیت بیعت

بیهیلت جهان ایدر غنیمت بر شمر فرصت

فرصت چنانکند بر عرفه الوثقادرین حیدر

بنور از عشق حیدر تا فراد انور در تن

ز تن جو جمله شب علی بنجد از بر کن

بکن این جمله های ذری الو از نیت چون

چرخ از عشق حیدر در هر دو گوش هوش بر زن

مزن کونر انالوق خامه منصور از برید

نیز گر اور نند از شمشید نقل محاسن

بمخالفها نماید از بدیش بر طربک دهن

ز دهنار کتایند از نیانش نقل مشکها

ز مشکها بیکر نند از نیانش جمله حاصلها

که حاصلها شاکها است در کعبه دلشانند

فلا هیضک فی مدح مولا علی بن ابیطالب علیک السلام کلا فاشیدک الذر

کنون که نوع و سر خور ز خاور اندامه

منات در خیل ساقیا خعاد بر سر آمد

شلمیم از صندم که باز در خور آمد

بده که قوه جانم از شراب امیر آمد

نه قوه جان که جنم جان از او صورت آمد

ناملت چنیت فابخیزها بریزه

نجام جز خام خود به بیاد روی

شراب خل از شد بد ز باره های ری

اکثر بباردی و بی خوش است باره فصل

که از رخ نکار من بهار در یکرامد

ز خطور افتاب ز دالاتونیر ساقیا

بی چرافتاب از خاوران خم نما

ببصد چخانه طرب ببصد ترانینوا

بده بوشر وینک زن بدیل رحمت خدا

که رحمت خدا ز جرم خلق برتر آمد

پی علاج زردی زخم می آورد سحر

شرابم اشکار ده که تا برون که ز سکر

علائق زمانه را که کرده بس بر مقرر

بده هم از انجام می که در صحنه قد

پر کشتن و وضع مرا مقدر آمد

الاتوفیر سابقا بر استی زانه زن
ره مخالفان به پرده مخالفان زن

مالفانه زمر اصلا هم کمرانه زن
بیش کوشش و پشت پیا به کردن زن زانه

که عاصم هر جهان بر این سر اسر آمده

بیا که تادمی بجم خوریم باده بر مکتلا
دلت بقید شک و نام باشد در چوبک

به ترک نناک و نام بر زیم در جهان صلا
بکش چنان در بکن زهادت از این بکا

ترا که با شیخ بلا عاله زرامد

ز نور باده دم بدم به طور سینه باون زن
که تا مگر بدین سبب توان توفیر هیچ من

بجولو کاه سینه تا کلیم دل ز ند مخرج
مدح شه ز به سخن بهر زمان بهر من

که مدح شه ز هر چه در زمانه خوشتر آید

شه سیر کافتی مه منیرا صطفی
بچه که بهر سجده اش فلک نموده قار و قار

ملک خدم فلک چشم و سخن و صبر معصوف
دهد ضمیر و شیش بمسره سر صیاء

چنانکه چرمه استک ز نور منو تر آمد

علی که ذات عالی نندارد از جهان مثل
بصفت زرم هر کهن کند مقدر ند محل

علی که نیست تالیش بهر ممالک و دول
اسد زیم جان نمود پناه جو اید از حمل

که ناچار از جور او عمل جهان دتر آمد

بروز و تعجبون کشد ز کین پرند ابکو
بدین حدیث طرفه بین که گرانید تا کنو

زنون خصم که در تمام دشت بخشنون
شپا خصم را کند بی زهر و حد فرون

فزونیی که با کوهی بر ابر آمد

چهره و کند بر نم که بدست بید ظفر
چهرات پیاده کنان میا کند کذر

دتر اسپل تن بستند از توان سر
شه و وزیر با سینه شوند مات سرش

که جلون جلال حق ز دست خید آمد

چهر تیغ آتش دشمن بکین شراره افکند

چه چاه دل که شعله استک خار افکند

پی پیاده را بزد سر سواره افکند | بجای بنون روان بمویاره افکند

چنانکه اب در شهر ابراز آمد

چهره تیرش از بز کمان بر آسمان رها شود | در آسمان ز هر طرف عیان شهابها شود
از شهابها جهان چه گام ازدها شود | در میان زنده کی چه مرگ بی بها شود

که زندگی در شیر او چه خبر و نشتر آمده

شهاب طراز اینجهان بقامتت قصیر شد | تویی که از وجود تو جوان جهان پیر شد
بواز شمشیر و خلق تو بهمان پراز پیر شد | هم از نیم لطف تو زمانه دلپذیر شد

هر آنچه مدح گویت تو سر نه در سویر آمد

فانک که اخلاصت توان بر ابرو کشید | ملک پیمان بحضرت خیال هر کشید
بلوغ هر شیخ توان بد هر خیدر کشید | بلی نه هر شیخ توان چه نور و نور کشید

که ذات زوال جلال را تو خویش منظم آمد

بسخیال زد شها که ترا شنا کنیم | بمدح ذات پاک تو چه کامه پیا کنیم
که از بیان مدحتت حصول مدعا کنیم | ولی چه حد طبع من که مدحتت را کنیم

مدحیت ارفشد ولی دعا میترامد

الاهاره تا بود شیر نیر فلک | الاهاره تا بود بنف جبر شترک
همیشه باد دوستت پنا عیش از یک | همیشه باد دشمنت همین در خطر درک

چنانکه کاه را درک زیاد صرصر آمد

و لایضا فی منقبت امیر المؤمنین علی بن ابی طالب السلام شیدا

باغ شورا نگیر بین چون مسکن بوی آمد | باغ سورا میز بین چون دامن طویر آمد
از نیم ابر دریا لانکر روی زمین | مچر سطح آسمان بزد تر منشور آمد
ساحت هامون هم اکنون از تجلای رخس | وادی این شد از لب جلوه نور آمد
صنجدم از ریش شب بین بونک خارها | رشتهای سبکون رخشان چه طویر آمد

ها با استقبال شویادامن کلشن از انک
 خیزوشواندرچمن محنتی جهان تابکنی
 ز کرا بندرگفت سینه خیم زترین رقصین
 انرفی کلکون زجام لاله ایدر عندا لب
 نغزین بلب لب شاخ کل بالحا چنانک
 بانو کلشن که شویش فرودین بد این زمان
 نی غلط کفتم عقی الله این همه زی جهان
 عین حق نفس نبی جیدر که نزد خود او
 کافر انکر کا اعتقادش هست برایجاد خلق
 که چه بایل شد وجود پور مرا علت و لید
 خاک درگاه فلک فرمای و بر ایچده نما
 ای شهشاهی که اندر صغیر کوز و فساد
 کار پر از قضا را از تو استفتای حکم
 مبتدا خلقی زان در نبرت مرفوع شد
 از کف فتح ایلت رایاتین منصوب بکشت
 ای شهشاهی که اندر ملک عدالت شاهین
 پر سه زن در روز و شب انبیر در کت
 شهر کفر از قف تیختای بسا آمد خواب
 از خدنک تیز چکلت جسم شیران نبرد
 وانز پرند نیلکونت خصم بدانند شیرا
 از در سرچ تو سرا هواره اندر در زکار
 بعد ضرب تیغ و نیز رحمت هر یک از خصم

که وطن از کج بهشت از منزل دور آمد
 نوع و من کل چنان بهر شنا غور آمد
 بکد مینوشیده ایدر دست مخور آمد
 دل پر از شور و نشاط و سر پر از شور آمد
 غیرت اصوات چنک و لحن طنب و بل آمد
 از وصال حامله بر طفل انکور آمد
 امه از لطف شه نه زانچه مذکور آمد
 خاتم جم در نور انکشت هر نور آمد
 جز وجودش منظر بیگانه منظور آمد
 مرتبت بین علت انجا باب را پور آمد
 صد هزاران شه چه چشید چه شایید
 امر نهیت باید تقدیر مسطور آمد
 صورت ارای قدر را از تو دستور آمد
 هم از ان روز بر حکمت خلق مجرور آمد
 صفت کفر کثیر بدیه مفهوم ماکور آمد
 جوش از سر زد اسپر چنک عصفور آمد
 دو غلامندان یکی مکه وان دگر هو آمد
 قصر دین از کف سیعت سخت همور آمد
 رخسار اندر رخسار همچون بدیت ز نور آمد
 روز روشن دگر نظر چون شام دیدور آمد
 طهر از کاسه سردار او فغفور آمد
 قیمت یک سه که سحر رافع مجرور آمد

به ولایت که محو طبل انالحق کس زیند
 خور که شد ز اینسان کس بزبان بر فلک تار
 من کجا و مدح تو این کز لایهای طبع
 که سخن به نوده راندم من مرا سعد و درار
 ناز لفظ نصر اندر نزد اهل اشتقاق
 بادریزان و کس به خصمت ز نصر من چنانک

باز دارش و حج رخصت همه منصوبه آمد
 کونیارد در کعبت بگر و نر مهور آمد
 وانگه اینجاکش قوائی جمله رنجور آمد
 زانکه شکیلا را کند در شرح معذور آمد
 فاعل مدناصر و مفعول منصوبه آمد
 ریزش و سراق ز هر از سخن ما مهور آمد

من کلام و نیز ایضا منقبت مولانا علی بن ابی طالب (شیدان الله)

شبی ازین خال و مشکین نواب
 شمع جانفزا تر ز در و ز جواسی
 نشاند صبا سوده نانه چین
 فرو زنده انجم بز کاخ کگردون
 فرزان شراد مران شام تیره
 نموده منقش حق از کلک قدرت
 در انشب من از بخت خود شکوه پیا
 هم گفته ای پیر زال ممتکر
 چرا کلین بخت من کشت کلین
 چرا اختر طالع سوخت بیکسر
 چرا بایدم جو مرد و ناز کشیدن
 چرا خیر کی زیور دستاز کشندم
 چرا او فتادم در این شهر و بران
 کجا عارفی در بخت از ایشان
 بر خار خورده سالان ایشان

ز افاق تار و نجوم نواب
 بان شب مسل باران غاب
 بر اطراف و اکفاف و حول و جوان
 چه روشن قناریل بر دیر راهت
 چه درخشان لالی بچند کواکب
 ز جاجه فلک را بدتر کواکب
 امان هر پیر زمان و حیح مآعب
 همی گفته ای زشت پیر مغاضب
 ز باد و زان خزان نواب
 ز سوزنند تار و شرار نواب
 بنایت ضیغم برنج نقالب
 نشاید بشه از شد صغوب غالب
 که از خلق و عقل و دین کشک نماز
 کجا زهدی در به بند کراش
 دیدم است صبحی و صبح کاذب

ز طفل و جوانشان سخنم نرانم
 لکن کشت ای بیم من کتاب
 نپرسند کاین نظم یا نثر هستی
 اگر از مناره خبر باز پرسد
 چرا خود تناله زد دست کرمی
 نه زین بجایه زمان که تو راج
 برم شکو اینک ز بهر نظر
 علی انکه در مدح او مات و حیر
 علی انکه امرش قدر راست هر
 چلو و صاف اجنب بد ممکنی ترا
 شهی کز تن قهر او در که کین
 شود دشت از ابر نوبار تیغ
 بر تیغ او در تن جنک جوان
 سپرهای تیغش تو کوئی بگر سو
 ز تیغش شود چمن پر کوم و چوکان
 پد جنک کرا و سرد رونه بدی
 سپرد کفش از چپ راست سازد
 سه شش سازد و شش سه از تیغ پیکان
 سز کز نهیش بگردد کوزان
 الا ای ولی حق اے شر مطلق
 توئی بعد پیغمبر اشع معنی
 تو را می سزد ایشان منصب خویش

که بیداست خود هر چه گویم ز شای
 و اجتمعت فی ناک حال الطالب
 نکونید کاین از اصول استیلا
 سرانده کاین جباه را هست قلب
 که ندهند فرق از عقارب قلوب
 نه زین بلا ایصال که تو تائب
 این ذالمتالی بمن ذالمتایب
 همه عقل و انا همه رایه صائب
 علی انکه حکم قضا را مصاحب
 علی را چه خوانم مجز عین واجب
 نه دل در ضد و مرو نه جان در قبول
 همه ما و جاری همه عین لازب
 زین چیت انی نسیم العناکب
 در دبرق سوزند رو بین محاب
 زدست بجوش و رو سر کتاب
 بجز جسم بی سر عیان در محارب
 مغارب مشارق مشارق مغارب
 فیا للنجائب و یا للفرائب
 عدو باز پس بن صلب تراش
 که مدحت بر اشیا هم فرس و جاب
 که حقت فرو خواند فرخنده شای
 فیا و یل یوم المیزگان عاصب

تویی مظهر جمله اسرار پنهان
 بعقبی تویی قاسم خلد و وزخ
 سخن چون سراسر اید مدح توشیدا
 الا با بود زور ز شای زبانی
 خلیفت هر سر تاج سعادت

توئی محرم را ز این هفت حاجت
 بدنیاتوئی رزق مرثی و اهب
 که پشه هارا ز ک کرده صاحب
 الا با بود شمار از و مر سالت
 خصیت هم پناه بند مصائب

و اید ایضا و منقبت آن بزرگواران و نیز علی بن کلام شد الذرق

همانا عهد فرد ز دین سراسر اید کزنت کراما
 تو کون سوکت هم بوی زده سیرت کایسان
 زیاد از سرین رو کشت کلشن تالی کلشن
 نه بدنی و چنین بد زین زیاد تیر قیر کون
 نه سبل مانند بی سوکن نماز می بود نشرو
 ز سر و دست شد نوشته یکدیگرش خضراتی
 به نما کشت جبه ز سر و دست ز کس و عیصر
 اصل لاله و دینار نسرین در هم نرکن
 کون کردید از این باد کرد اندوه بیکر
 غبار تیره کون شد بر کرایان برفک آمد
 ندیدک زنده کرد خاک لب پاندها بنکر
 خلاق کز غریق ایند در بحر محیط ایندر
 نشد در عهد سابق آنچه فرمود انور کابا
 کون در عهد شهر یورنکه کن باد طوقا
 ز لب خیر دیم اقلین چون اه امر بین
 همه بکداخت در کسینت جان در بر بیکر

کلیستان شد سر انگیز و بستان کشت از سر
 غبار تیره کون شد برفک از دامن صحر
 زاب تشین خو کشت فرغ ناز دارانسا
 نشان زان نوع و سان چمن پیرای نام از
 نه ریجان مانند روین نه کل نه لاله و لالا
 ز دست لاله شد بکشته یکجا سانهما
 بغارت رفت هم از سر ز سر تیر افرو پیا
 ز سیم یا ستمین و ز رخسار ز سر و خضر
 بان کنج قارون در دهان خاک ناپیدا
 چشمان رو ز روشن تیر و ترا ز طره حورا
 غبار اینک بخاک اسپد یکجا سوزم احیا
 چه خیرت زانکه شد بر باد بکسور و غیر
 یکی طوفان باد کس برد سمنون را از پیا
 که یکجا کند از بنیاد این متوره دنیا
 همه شود و هم کوه و همه جاب و بحر ما و
 همه در تاخت عقل ز کله و تاب از بردها

دمان شد صویر شد محشر مکر و عهده شکر
 هر با جامه اسپید کون اشفته و پیمان
 باب از تاب کوماب که بلی کشته دل مایل
 سکون نگزید اشیا ثابت و سیار شاکیس
 نیار و از تف که مچنین بیرون ساز زهدان
 ز کج بیخودی بچنون صحرا بی بزون ناید
 خاندند از تحریک زین حواری همچنان مشیا
 شده بر خویشین بیچان خلایق با دلی پرملا
 تو کونی هر سه عنصر سیر مغلوب تر شد
 و یارقی حام شاه بعالم شعله زد کاندیان
 وجود کامل نفس مجرد باعث هستی
 علی نفس نبی و عین حق و نایب مطلق
 علی جنة جنة قسیم النار و الجنة
 ز صویر نور این نور مشعل و ویش
 زندگرمه صبح روش از نرجاجذول
 اگر ممکن ندیدی همان در کت و اجنب
 بر این معنای روشن نیارم هر کت برها
 الاله مخزن اسرار حق وای والی مطلق
 بر تبت تربت راحت طراز طره غلظت
 تو انور هستی جلوه زد بر قالب خاکی
 فصلبا انچنان تدبیر خوب یاد از تو دستوری
 در ان هنگام بی هنگامی گزینگاه کردان

که بدین خورده مان اندد مهر و خیل مکر
 هر با صوره چون زعفران حیران واندد
 تو کونی خلقت بگرفته بگردد بیخ استیقا
 چه دیدند آنکه شاه سلود و زین در صفا
 بدنها کرچه بگرفته است بچار بیخ استرخا
 و کرد کردش زنجیر کینوا فکند لیکلا
 که در میان بچمن شد مجتمع امرو و نریا فردا
 ز تاب فتاب سنبله خون سنبله عذرا
 که شد بکشد سوزان هر دنیا و ما فیها
 کستان شد شیران کیز و بستان کشت از در
 هیولا همه خرد روح مجتم علت اشیا
 که ذاتش کشته بعد از حق صمد و خلق امثا
 امام الانوار و الجملة ز هر زین منصب والا
 در خشان لعه انجم فروزان شعله خورشیا
 هویدا بینی از شکوه روزدی رخ فردا
 بذات و نکه کن همین صفات او نظر کنها
 که بر هر زه است نزد بخردان برها صفا
 الا ای معادن انوار حق وای ممکن بکتا
 بصرت خال و کاهت سواد سر مشهورا
 من در کس خال از رتبت نهاد بر عرش اعظم
 قدر با انچنان تقدیر کید از تو استفتا
 بر پیچید بانک هاها در این نه کیند خسر

توخیزی از زمین چون انزکائی بیلان بران
 ز تیغ اکتیبت بر کسیرها عدو و کرد
 تو خود چو نخی بکین توزنگ اینک هر ترا باشد
 هانا اء شاقست تیر دل نشیت زان
 نه مکن می توز خواندند و چپ اندر اینی
 تو شرحی کیر چه آگاهی از شرحی
 قعیزید تو را پیرا من چینی چنان صورت
 فلم بود شد مدحت کرد در کسیر لیک بیدتم
 بیاس سر همان بهتر کینود مدحت سازد سر
 الا ناخور بشهر نور ز کرمه مدت و غریبان
 خلیلت و لباس نور چون از در دینستان
جز کلام **ولا ایضا فی مدح علی بن ابیطالب**
 باز رفتند ایون قدم میر بهها
 گشت از باد طرب ریز هوای کلشن
 غنچه خندیدم صبح کهنی قاه قاه
 و در صحنه دامن باغ همه شد کشمیر
 چشم ز کرمه افکند نظر خیرا خیر
 لاله اطراف چمن کرد پراز در عدن
 با طافت چمن همچون رخ توکان بچند
 همچو آینه صاف و نظر آب شمر
 سلسل ندد زبان ز نرمة موسیقی
 عند لیسان خوش الحان نددوان شکر

پد قصد هلاک بد منش با تیغ بی پروا
 هزاران تخرش و القدر از هر طرف پیدا
 کو اکتب طقهای دروغ و جوار تیغ نونیا لا
 که اندر مینه ترکش نمی کجند دم هیچکس
 بسا دانا که گشت چون من شنید اهر بشکند
 چه افلاطون چه در مقام الحج صد ز و چه چینی
 نشد ازون ترانچه و دوتار و بود بلادنی
 که خواهد رفت ستر نرگ و دوسد و اندرین
 بجای مدحت بیدر کند زول دعا انشا
 الا ناماه در از سر خرد در میخ از ستریا
 خصیبت بجلا س و عور چون از نهر و حوا
شیدا الله
 علم لاله بر افراخته شد از کسار
 کشت از ارد در دین فزای خلد از
 ابرگریند بر شام کمان زار ازاد
 رخ عیان کرد سمن راغ هر شد فرخا
 جسم بابل هر افناد ابر خارا خارا
 سنبل اکتاف سمن کرد پراز مشک تار
 به تراوت دین همچون خد خوبان حصا
 و اندر و عکس کل لاله چه سخا و نایا
 بلبل اندر زبان همه شسته موسیقار
 هشته در حلق بصد رنگ فون نغمه تار

راغ شد یکدم از قهقهه کبک دری
 گاه بر چنک شود چیره نوا می فری
 که زند طعن همی دشت بفر دوس برین
 رخ نیل و فراگر لعل زند پنجه تالک
 کمر سکت چنار ازمی پیمانۀ ابر
 سرو ایدر چن خطا کرد که از لاله صبا
 تا کشیده بچمن دست صبا خنجر بنید
 ترک سست ز برامه بروی شبیم
 لاله همچون رخ لیل شد از باده ابر
 غنچه چون دلبر طناز که با عثوه نام
 سبز بگرفته شقایق را اندر میان
 بجهل ز باده ابر آنچه شد سست ولی
 خیری اندر پی تشریف بهار اندر دست
 سوریه از نشاء پیمانۀ کلکون شقیق
 ده زبان سوسن آورده زبان ازین کنا
 ابرو مانا شه اشفته خورد و مگر نه چرا
 بی سبک که نهاد اندر بر سرین درم
 که نماید دهن غنچه بر از در عمین
 که ز باران کند اندر بغل کل کوه
 بیعت گاه دهد چونرا شمشیر از اب
 به بر سبزه کند مزه را طلس جامه
 گوهر مالدا ز لاله بشار خوشنکرف

باغ شد یکلکن از نخلخنده سلسل و سار
 گاه از کبک شود طیره صدای مزمار
 که غمده طرز همی تر بسهمر دوار
 از چینی شد شرا بیسان هم اطراف عذار
 چه ز باد افتان خیز شد چون باد کسار
 میفر زده همانند قهقش شعله نام
 جو محزون کشته روان باز بر پهلوی افار
 همچو چشم نیست که هوای او همی کرد زار
 بیچون قامت همچون شده از باد بهار
 باز بنوده دهن باز ز بجر گفتار
 چون خط سبز که بر کرد عذار دلدار
 هست در دلبر از بلبل شیدا مشیار
 در گرفته طبقی پر زرد دست افشار
 کرده ز نخاره برنگ می حسر کلنار
 ز پی تهنیت آمدن میر بهتاس
 مینماید تلفا بیسان هم نقد بسیار
 بی بخت که کند اندر بر نو کردینار
 که کند بجز لاله پراز عود قسما
 که ز شبیم نکند در بر سنبل مروار
 بر سبک گاه دهد کلک را خنجر از خار
 به سر سوز نهاد لاله ز سندان دستار
 دشت را ساید از سبزه بصور زونگار

نے نے اشفتہ خورد نیت خطا رفت ازین
 ماخذ ایریغنا محدودل وین میسین
 علی عالی کا حکم حق از رو و نراست
 انکہ نہ چرخ بہ پنهانے کف قدره او
 پر تو رایش کج خلق کند ماہ ربیع
 ند سلیمان را از نام وے افون ویرنه
 ہم ز تاثیر همین افون بود انکہ غلیل
 ہم ز تاثیر همین افون بود انکہ کلیم
 ہم ز تاثیر همین افون بود انکہ مسیح
 ہم ز تاثیر همین افون بود انکہ ذبیح
 ہم ز تاثیر همین افون بود انکہ صغی
 ہم ز تاثیر همین افون بود انکہ نجی
 امے کہ از بود گفت ایریغنا کیش ند ام
 بخر بود توز بهنا ویرنه و ژرے قصر
 موسے خلوة تکلم بہ ان شان و حظر
 پر تو بود تو بر خاق جہان از بند و نیک
 نجلت از نکمت خلاق تو نمود است چنین
 قبلہ روے تو مسجد وضع است شریف
 کشت مسجد ملک آدم از ان روے کہ داشت
 نور محضی تو از ان روے کہ ناید نہ کنز
 یار لکر عزم سریع تو ز کرد با مهر
 کر کنی حکم بہ بر کشتن از سان سلف

زانکہ خواہد کہ کند بود کف شاه شعار
 سبع بحر عطا بر کف ویر بسیار
 کشتہ بر خیل خلاق بدو عالم متر دار
 نقطہ دہم نژاد است نقطہ پر ککار
 بویانے نکرے نامیز را در اشجار
 چون توانست کند حکم ہو مرے یا مار
 کرد انسان بہ بر اثر شر و دقرار
 رخصت او در مخلوت کہ قرب دادار
 بکف رحمت حق یافت خلاصی اراد
 کشت نا کشتہ قبول در قربانکہ یا مار
 کشت مقبول در عفو حق از استغفار
 بجا افتاد از ان روے حد و کنار
 سچکاند غرق نجات شرم از رخسار
 توا کرد در ان کشتی اندیشہ گذار
 بر سر مانده بود تو بد خوانسا کار
 همچو نابیدن خود مرہام بود بر کجا و خار
 مثلن دار و کت سید از برا هوے تار
 کعبہ کوی توے مقصود صغار است کبار
 قیمت از مقیم تقدیر تو را قرب جوار
 نقشہ صورتہ تو منتظر اند را و ککار
 توا کشت ز بر جہد مکر بہ راه سپار
 ہر مو کبہ مسال شود لک کر پار

مختی مکت فلکرا که ز بونست شمس
 دشمن از هیکت تیغ تو لیل از خاک شدن
 رخ چو ارد بعد و است تو باید ق فتاح
 برده خنک سبقت ز نور بصر زانک و پو
 بر سر بوش تو نور دیده فلا نیت کمان
 مرغ تیر تو هر آنکه که کشاید پرو بال
 مرغ تیر تو باین جسم زهی مرغ غیب
 نول رحمت بدل خصم چنان کار گراست
 رحمت از پرچم دارد قلم مؤمن بکف
 ز پر ریختن خون عدو می تو مدام
 ما متابمه همیشه تواند رتن خصم
 فکر تیغ سدا را در در خاطر خویش
 حاش الله احکرا ز ختم کران سو کجنگ
 افروین خیزد بر طبع من از قاله
 با چنین طبع خوشالین که بود شکیدارا
 من هر چهل مرکب تو هر عقل بسیط
 مدعا را که ایشه بدعای تو تمام
 نا که از فرمهایون قدم میر بهاسر
 بر خصم تو همی باد جهان بد هجیر

ز تو بر کردنش از کا مکشان است مهار
 زا خطر اب دل خونین شکند لوح مزاد
 شده شود مات از ان پیل و ز برش ناچار
 با چنان سرعت و رفتار که دارد در کار
 که فتاده است به بر ج اسدش راه گذار
 بدل خصمان چند دانه صفت از منتار
 که کند پیل تا از اینک اهنک شکار
 که بچشم از رخ نور خط شعاعی بنوار
 میکند ضویر اجال بجز عرصه نکار
 ریح بر کشته زده بجای مکر خادم وار
 همچو کتاز کند خفتان را بود ز قار
 شود از تیز بے ان فکر دو پیکر یکسا
 همچو کج جان برده از شش در این هفت حصا
 بر سر قبرش احکرا عرضه کنند این اشعا
 از سخن سنجی و مدح تو لیل ارد عار
 عقرا هر کس با جمل نیتد سر کار
 که چو این حرف بی هر ده تراید بشمار
 علم لاله درخشند شود از کهسار
 بر خلیل تو همی باد زمین خوش هفت

منکلام (وَلَا يُضَاغِرُكَ فِي مَنْقِبَتِهِمْ يَا مُؤْمِنِينَ) (شیدا اللذو)

دگر ز صر صر اردی بهشتا بر طیر
 بدشت و صحر اکثره فرش سقلاتون

مجاوه کشت چمن رشک تبت و کشمیر
 بکون مامون افکنده طیکان سیر

زبکد خیر و نسرین زمین پر لذت و سیم
 بناغ ترک از شکل مهر و شش اختر
 چه نقش طاس زرششش برین هم آید
 بطور که شجر الا خضر است و نار عینا
 کوفته بهر کوچه زرین به پنجه سیم
 عذار طفل شکوفه بر ناک شیرامند
 هم از تین طبع است شمع پے در کپے
 تحریر کردن هر خار بن که میر جبار
 نیزه کوئے خود کاروان چین و خط است
 زبکد باد بهارے نموده است عیان
 مانند کوئے اوراق صحف انکلیون
 زبکد دایره و مرکز و قتی و وتر
 نهادہ ان هم در هم می زریرو زبر
 بلوح دشت تو کوئے کتاب قلند
 بناغ تا کد مرے مکتوب قریبت و نوا
 فتاده بلبال ز شوق کل به خار خار
 هزارها بهزاران طرانه دلکش
 بشاها رشیدم بحر می خواندند
 محال دانه شکن و دام زلف چه قیث
 اسیر دام تو خالق و خود تو نیز اسیر
 هزاره اب بقایت قرین اصل لب است
 بلوح روئے تو صدف مان و شکل الف

نیم راست تو کوئے طبیعت اکسیر
 نجوم سیع فلک را می کند تیسیر
 بششم راز چه فرموده ماند بسبک دلگیر
 ز شکل لاله در نظر مردمان بصیر
 پنهانکه هاله نرند حلقه کرد ماه سیر
 میگذ زبکد زبستان ابر مردم شیر
 مخاب کوئے نورده است تخم بید اجیر
 نهاده از اثر ثمر لاله میمکون زنجیر
 که بار او هم شکست و غیر امت و غیر
 بی نمایان اشکال دل سربا تصویر
 بطرف دشت بدامان کوه و پات غذا
 زبکد زاویر و قطر و خط و نقطه و تیر
 فتاده ان هم مدغم هم از زبر تا زبر
 نمود کلاک قضا از کف قدر تحریر
 براغ تان کروی خند و بظ است و غیر
 کشاده نوکل بر وے نظریه خیر اخیر
 نموده هر طرف امنیت نغمه سیم و زبر
 به نغمه اینغزل دلربایے روح پذیر
 نمودی خوم اے ترک مرغ دل نجیر
 که هم بگردن تو هست یک سر زنجیر
 عجب کس که جوانے در این زمانه سپر
 نشان ده دلیت کشته از خط تقدیر

بگرد چهره تو تا زده است طرف حصار
 مرانه شام و صالی ز تونه سبع نجاة
 زین بسینه من خون دل کند طغیان
 به کفر زلف تو تا دین خویشتر بستم
 من بلا زده و ترک عشق تو هیئهاست
 در این بهار که زد تکیه شاه کل بسیر
 در این بهار که هر سر کسی بکف جام است
 نشسته ز چرخاوش جان من بر کوه
 بنجیر چایان از جابه خویش روانکه پاست
 انجام کنی کل کون که میسرند فردا
 پیای سر کد سوریه و ترانه سار
 نه خوف قاضی شهر و نه بیم مفتی شرع
 ازان میم که ز تاثیر شرار غواز کرد
 ازان میم که ز یک رشحه اشکند جلوه
 خدا یگان ام و الهی خدای قدیر
 شه که مصحفیات حضرت حصار
 شه که از کل امر کان نمود و اب و جوب
 نوعی که ذات تو آمد بر اندیاء صجار
 نه و آنچه و نه ممکن و جوب و امر کانرا
 برون در او فتد اسرار حق ز پرده غیب
 ضرر بر حال درت که که کل دید کند
 بر این متنش لکنار کون نه و نور شید

نماند بهر دل زارم از کوی کزیر
 چه بایدم ره مقصد دراز و غیر نصیر
 بخون برایدم الوده ناله شب کبیر
 چه باک قاضی شهره ای که کند تکفیر
 و سر کنند به سنگ ناله شام تخمیر
 انجام درین سینه ساقیا ز ختم عصیر
 نه ز ترک کمتر تو نیز جام بر کوی
 معکوب اسدات از این سینه میرید هجیر
 راستان زن و بعضی کن برار صغیر
 پر از در و زه اردی بهشت سویم
 خوش است باده خلر نرساده کشید
 بیاری که بکام است و مرچوخ اشیر
 از او اگر کفشانند جوعه بز رید
 به شرق طبع عیان افتاب مدح امیر
 یگانه نیایب پیغمبر شیر و نذیر
 بذات اقدس کردید نقطه تفسیر
 خدا بیالمستی حقیقتش تخمیر
 نوعی که شخص تو آمد بر اولیاء مجیر
 بقامت تو دو پیرا من طویل و قصیر
 اگر که بر فکنی پرده محضه ز ضمیر
 به خور ضیاء دهد روشن چشم ضریر
 به پیش خوان نوائت و قرصه نان فطیر

حساب شود تو را منجی توانم کرد
 چه شده نان نبوت بکل طبع می گوید
 چه برآمده بر تپا کر تو است قنار
 درون دایره طاعت تو هفت سپهر
 بد و زماک تو چرخ فلک کشید حصه
 اگر که لطف تو دامن ز خلق برکسیرد
 باد و انفار تو مهر فلک تشبه کرد
 بد ل عدو نه اگر شکایت نداشت
 بیک اشارت سوره ات محمد سندان
 بر اسب پیل تن از بیخه بیخ بوی کینه
 از تابان تیغ تو بانگ همز هنوسر
 روز مدح تو کشتن شما بگوش عوام
 چه مدح از ما بومین در تو از نو و من
 تقوی به واضح الفاظ فرس زانکه هنوسر
 بمن بحال قوائی شد است تنک چنانکه
 شما کثای اگر دیده قبول زلف
 خدای را که ما بر شعر شراشید را
 همان تازدم باد فرودین کرد
 هم خلیل تو خندان چه کل بصیرت

و کز کم عدد کاینات را تجدید
 بفرق شعر ازین پایه پاسه فخر شصیر
 ستاره راه بر سمت حکم تو است سیر
 بدان مشابه که تدویر اندرون مدیر
 بزور تخت تو بر ملک فکند حصیر
 فتد نجوم سپهر اشیر از تاثیر
 عجب نعاله اگر هر تحریر کند تخییر
 کشد ز صلب ترا بزم نطفه نصیر
 برون چه از برانگشت نوم یا که خیر
 شود بیدق نصر تو مات شاه و وزیر
 هم صد ملک کافی خوش از نار منیر
 همان بود که زرد این مثل یفر و حمیر
 رسیده خوقه تکفیر و جبهه تحصیر
 ز کرده مدح تو آمد قوائیه با خیر
 زین عانیه تبشیر می نمایم سیر
 بدین بضاعت مزجات دار و غایب
 همه سر که نهاد با بفرق مسدند ضمیر
 زمینخ شاخ و ز شاخ بک و کل زورک ظمیر
 همه خصم تو کز بان چه بردش تبیر

منکلام **ولو انضات مدح کل اعلى بطلت** **شکله**

بامدادان کشت چون بوموا عبیرستان
 بسته بر هوای از شرکان دو صد ترکش خندان
 از دم ناگرد مرا مدان بلائه ناگهان
 هیه در زمین از چندان دو صد پیکار غایب

افتد يك صومعه زاهد ز چشم دل فریب
 نون يك خوراك سنبل روشك نيك بار كل
 طبله طبله شك او مرد كه ما اينم دوزلف
 سرخه افكند كينورا په نجي دل
 دد شكخ تار جمدش كشته نيم او اسير
 ابرويش بر رو كمين ماه اندر برج قوس
 خالشان در عارض سوزان چه در چه پند
 هشتمه دو جادو بر او از چشم اند پارس خاد
 از بياض رو روشن و از سواد زلف تار
 طره پرچين به شتر غره سيمين او
 كرده از جعد منبرك سايبان بر آفتاب
 مشه اندر شام يلدانه شاخ نارون
 مشامانه بوي مشك نار و فرانه روش
 الغرض از دزد درآمد در برم بنشست پس
 عييد نو و راستا مروز از په تشريف عييد
 گفتهش كه هر كچه بودم صرف شد در رنج
 بعامه و كفش از ازار و دفتر شعور كتان
 انچه تشريف عييد كنون ندارم خلعته
 گفت به به خوش از اين تشريف ايد و باز كو
 من در اندم نه البديهه از په تشريف
 اے امين قصه لي خاص خلاق جهان
 اي برتبت رتبات بالاتراز وهم و نيمال

غارت يك خانقاه عارف ذلعل دليتان
 لب نه يلنا بنار مثل بالانديك سر و روان
 لطيف غنبر آورد كه اينم كنيتوان
 چين نچين نموده زلفانرا ز بھر ميكد جان
 از دل و جان عقل و دين بس كز و در كار و
 رويش اندر زلف شكين شمر تا خضر قران
 موليان ندر صورت كالكون چه براتش سخنان
 كرده يك مند و نر حال لب كوشر با سبلك
 ايجبا و كرده بجز روز و شب ممتنان
 خسته پچان افعيه كفتي به كنج شايد كن
 بكترا زلف حطر مشك تر بران عنوان
 نه غلط گفته چه شام و چه ماه و چه ناروان
 راهرا هم كه نه نور و كه فزون و كه زبان
 شكر لب بر كساد و بانك بر ندر كي فلان
 تا چه دار كجا و سري خلعت كنون اندر نيا
 و نيك اندر رهن مي دارم بر پير سخنان
 خرقه و كشكول و تاج و رشتام با طيانا
 جزميد بچ شيلر در در امير انسخان
 كفت به به خوش از اين خلعت هم ايد باز نوا
 اين پكنامه نغز دل كشر از بر كردم بيان
 وي و لي القاصه حق خاتم پيغمبران
 و كبريت عزتت بالاتراز طن و كمان

کر بودی بر جودت در محرابی وجود
 نقش صورت بر هیولای که ز نیندا ز خلد است
 که بودت کسان تیغست شدت الا که کجا
 از نینب استت کانیسان سور در مرد و افلاک
 ایند از بهر رکوت هشته بر خنک سپهر
 از نینب استت روز و وقت بانک انقدر
 تیغست ندر فرق دشمن بر خلاف سیر خود
 عالی بشکافی زینت که صماء اری بدست
 بسکه کوه سیر داند در هوا شردد پدید
 بر رخت رو بین سپر چون سایه آنکن میشود
 ابرو اقلش باره اندر زم سیر و سپاه
 دو گدایت بر همین کامد باد و شر مصطفی
 من چه خوانم در در بدحت اے تو اصل هر بدیع
 من گرفتیم همچو چستان باشد شاهانه طبع
 کے کہر میفت خندان الهجہ از راز غیب
 حال اندر مدحتت شیدانه تو انکت هیچ
 تا کہ رو کرد لبران هم دلبر است هم دل فریب
 باد و ز دشتت چون ثویثان تار چنین

مِنْ کلام

از عشق مہر تو توان لعل اثنین
 اندر تحیرم کہ تو عنیار سان چکان
 ز امداد کر رخت بہ تو ہم دم راورد

وَلَا يُضَاغُ مِنْ تَبَّتْ عَلَیْهِ طَالِبٌ

کے شدی کے کلام موجودات در عالم بیان
 کی شدت و نبود جہے در ہر کون و مکان
 میشدی پیدا از نفی لا خدا و ند تھمان
 نیکریزد تا قیامت بار خنی چون زعفران
 کوہہ از پروین رکاب زمرہ ال کام از کہکشان
 از نینب استت اندر پھن صوق الامان
 از اسد بر کشتہ ماہ نو بہ سیرج تو سان
 عالی رذوزت اریکدم کہ کف کینہ کمان
 امیرت انا ز کت کر کینہ ز صنام صو جان
 مہر و مہ کینہ ند در برج اسد با مہ قران
 افکنند بر خاک چون بر لہر زاز باد خوان
 از نشان مقدمت مہر نبوت را نشان
 من پیدا انم در کرب و صفتت تو سگال ہر بیان
 من سرودہ ہر چه سبحان با شدہ شیوالان
 کے خبر یکت سبحان العرب از اسمان
 بہ کہ خود ذکر و عایت آورد اندر دھان
 تا کہ سو محمد رخاں ہر جان گشت جلا دھان
 باد شام دوستت چون رویشان روشن جان

شیداد

مردہ ز مؤمن ساز کم نال حشرین
 دزدیہ زیزدان این جنت برین
 یکبار و خیزد از سر شود آتش سور خیزین